

در خیابان سن و نسان محله‌ی مونمارتر نقاشی به نام لافلور در کارگاه خود روزگار می‌گذرانند. این نقاش با عشق و پشتکار و صداقت دست به قلم می‌برد. سی و پنج ساله که شد، حاصل کارش چنان پرمایه و چشمگیر و استوار و باطراوت شده بود که نه تنها غذای روح را فراهم می‌ساخت، بلکه جسم را نیز تغذیه می‌کرد. کافی بود بیست یا سی دقیقه به یکی از تابلوهایش خیره شوی تا احساس کنی رولت گوشت، مرغ بریان، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، پنیر کامامبر، خامه‌ی شکلاتی و میوه نوش جان کرده‌ای. صورت غذا بر حسب موضوع و ترکیب‌بندی و رنگ‌آمیزی تابلو خوردنی‌های گوناگونی را در بر می‌گرفت، اما همیشه مرتب و مفصل بود و حتی نوشیدنی را هم شامل می‌شد. خود لافلور نخستین کسی بود که از خاصیت تابلوهایش بهره‌مند شد، گرچه تا مدت‌ها از آن خبر نداشت. می‌دید که نیاز به خوردن و نوشیدن را کم و بیش یکسره از دست داده است و در عین حال وزنش پیوسته بالا می‌رود. هیچ سردر نمی‌آورد و مدام با خود می‌گفت حتماً بیمار شده است. مدتی پایش را از کارگاه بیرون نگذاشت. دیگر کسی نه در

خیابان‌های مونا مارت را می‌دید و نه در کافه‌ها؛ لذت می‌گساری دیگر پایش را به جاهایی از این دست نمی‌کشاند. با این همه، یک روز که برای تهیه‌ی رنگ از خانه بیرون رفته بود، با اِرمیس روبه‌رو شد، گالری‌دار و فروشنده‌ی تابلوهایش در خیابان بوئسی که برای کاری به بوت^۱ آمده بود. اِرمیس به محض دیدن او با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده؟ خیلی سر حال به نظر می‌رسی.»

«واقعاً؟ خودم که فکر می‌کنم به بیماری کم‌خونی توأم با چاقی مبتلا شده‌ام. مرض غریبی است. تقریباً هیچ چیز نمی‌خورم، اما مدام وزن اضافه می‌کنم و گرد و قلنبه می‌شوم. حال بماند که مدام سعی می‌کنم به زور هم که شده چیزی بخورم، اما فایده‌ای ندارد. غذا از گلویم پایین نمی‌رود و کاریش هم نمی‌شود کرد. باور کنید کوپن‌های گوشتم زیاد هم می‌آیند. از همین پیداست که چه حالی دارم.»

اِرمیس که خیالش راحت شده بود آرزو کرد لافلور اشتهای خود را باز یابد. آخر لحظاتی پیش با خود گفته بود میدا ارثی به نقاش رسیده باشد و او بخواهد تابلوهایش را گران‌تر بفروشد.

«راستی مدت زیادی می‌شود که کاری به من نداده‌اید، دست‌کم چهار ماه. اصلاً بگویید ببینم، چیزی در بساط دارید یا نه؟»

«بدک کار نکرده‌ام. حتی از تابلوها نسبتاً راضی هستم. بی‌اغراق چند تا تابلو موفق کشیده‌ام. گیشار، منتقد کِرپوسکول، همین دیروز سری به من زد و از تماشای تابلوها سخت به شوق آمد.»

۱. butte؛ لفظاً یعنی تپه. لقبی که به محله‌ی مونا مارت داده‌اند، زیرا بر تپه‌ای در شمال پاریس بنا شده است.

«چه خوب، البته گیشار معمولاً اشتباه می‌کند، اما گاهی هم نظرش درست است.»

«انتراکس هم ذوق زده شده بود.»

«خب او خیلی جوان است. زمان که بگذرد، پخته می‌شود. متأسفانه دوره‌ی بدی را می‌گذرانیم. بازار حسابی کساد است. هیچ تابلویی فروش نمی‌رود، مگر آثار نقاشان معروف. کارهای متوسط خریدار چندانی ندارد.»

لافلور با دلخوری پاسخ داد: «اتفاقاً یکی از گالری‌دارهای خیابان فوبور-سن-اونوره هم همین را می‌گفت. مدعی بود گالری شما در آستانه‌ی ورشکستگی است. حرفش را باور نکردم، اما حالا که از زبان خودتان هم می‌شنوم...»

«کدام ردلی این مزخرفات را گفته؟ نکند همین ورتیم خوک صفت باشد؟ بله، کار خودش است، مطمئنم. خدمتش می‌رسم. گمانم شما هم مثل او فکر می‌کنید همین روزهاست که ورشکست شوم! اما بد نیست بدانید کارم هیچ وقت این قدر رونق نداشته. حالا ورتیم هر قدر می‌خواهد از این چرت و پرت‌ها بلغور کند. دنبال این است که شما را به سمت خودش بکشانند. می‌خواهد تابلوهایتان را در موزه‌ی فسیل خودش بگذارد.»

«اما کسی که این حرف را به من زد ورتیم نبود!»

«من که از کسب و کارم واقعاً راضی‌ام. البته فروش دیگر مثل دوره‌ی اشغال^۱ نیست. آن روزها دوره‌ای طلایی بود که شاید دیگر

۱. منظور جنگ جهانی دوم و دوره‌ی اشغال فرانسه به دست نازی‌هاست.

تکرار نشود. به هر حال خیالتان راحت باشد، دوست عزیز، من یکی همیشه برای خریدن کارهای شما راهی پیدا می‌کنم. حالا بیایید برویم و آن‌ها را ببینیم.»

ارمیس با لافلور به کارگاهش رفت. گالری دار ابتدا در برابر تابلویی نیمه‌تمام ایستاد، تصویری از دسته‌ای شقایق نعمانی. لافلور یادآور شد: «البته هنوز تمام نشده. این قسمتش هنوز کار دارد، همین‌طور این جا. وانگهی، تصمیم دارم بیش‌تر به بخش بالایی‌اش پردازم. نور تابلو خوب از کار درآمده. فکر نمی‌کنم تابلو بدی بشود. از همین حالا مطمئنم از پیشش برمی‌آیم.»

ارمیس زیر لب گفت: «بد نیست، اصلاً بد نیست. دارید پیشرفت می‌کنید.»

لافلور تابلو دسته‌گل را از روی سه‌پایه برداشت و تک‌چهره‌ی زنی را به جایش گذاشت. ارمیس مدتی دراز آن را بررسی کرد و بعد لب به تحسینش گشود. با دیدن تابلو سوم، تصویری از یک چراغ‌نفتی قدیمی، حسابی به وجد آمد و با هیجان گفت لافلور یک شاهکار خلق کرده است. همچنان‌که نقاش تابلوهای ماه‌های اخیر خود را یکی یکی به او نشان می‌داد، ارمیس احساس کرد موج گرما به صورتش هجوم می‌آورد، گونه‌هایش رفته‌رفته گُر می‌گیرند و گوش‌هایش سرخ می‌شوند. بدنش هم دچار رخوت خوشایندی شده بود. اول گره کراواتش را شل کرد، بعد دکمه‌های جلیقه‌اش را گشود و سگک کمر بندش را جابه‌جا کرد تا راحت‌تر نفس بکشد. آخرش هم خمیازه‌ای کشید و گفت: «خوشحالم که کارهایتان را دیدم. شکی نیست که دارید

پیشرفت می‌کنید. من هم واقعاً دلم می‌خواهد کاری برایتان بکنم. چطور است شش تا از تابلوهایتان را بردارم، قبول؟»
 «بستگی به قیمت دارد. اگر منصفانه باشد، چرا که نه.»
 «با هشت هزار تا چطورید؟ معامله‌ی پرخطری است، اما به درک، می‌خواهم تمام تلاشم را بکنم.»
 «حرفش را هم ننزید. اگر از تابلوهایی که قبلاً از من خریده‌اید چیزی مانده باشد، خودم حاضرم بالای هر کدامشان پانزده هزار تا بدهم.»

ارمیس با خوش خلقی لبخندی زد. احساس می‌کرد قلبش به شکل غریبی از خوش بینی و نیکخواهی سرشار شده است. اما ناگهان به خود آمد و دوباره جدی شد. سپس آهی کشید و گفت: «نقاش‌ها همه سر و ته یک کرباسند. با دو کلمه تعریف و تمجید، فوری خودشان را گم می‌کنند. کافی است از سر بخت یا به لطف پشتکار خودشان بتوانند چیزی بکشند که ذره‌ای متفاوت باشد و به شکلی بسیار مبهم از سبکی تازه حکایت کند. آن وقت دیگر خدا را بنده نیستند. به خیالشان کل پارسی‌ها با دیدن آثارشان به شور درمی‌آیند و بر سر خرید آن‌ها با هم بحث و جدل می‌کنند و قیمت‌های میلیونی پیشنهاد می‌دهند. البته می‌شود بهشان گفت که هنردوستان واقعی دیگر تابلو نمی‌خرند و امروز نقاشان جز مثنی بقال و چقال مشتری دیگری ندارند. اما این کار وقت تلف کردن است، چون نقاش‌ها در هیروت سیر می‌کنند. جنگ همه‌ی شما را بدعادت کرده است. نقاشان دوران قدیم، همان‌ها که بعدها استاد شدند، آثارشان را به خاطر یک لقمه نان می‌فروختند و

حاضر بودند در راه هنرشان نیمی از زندگی خود را در فلاکت بگذرانند. وقتی به این چیزها فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که دنیا زیر و رو شده است. خب، حالا که شما این‌طور می‌گویید، بگذارید دیگر حرفش را نزنیم. تازه دیرم هم شده است. نمی‌دانم فرصت می‌شود سری به کوچه‌ی گابریل بزنم یا نه. خیال داشتم بروم پیش پواریه. شنیده‌ام این اواخر آثار واقعاً حیرت‌انگیزی خلق کرده است.»

با شنیدن نام پواریه، خشم در چشم‌های لافلور شعله کشید و لب‌هایش برهم فشرده شد. رقابتی قدیمی که با گذر زمان بالا گرفته و تا مرز نفرت پیش رفته بود دو نقاش را از هم جدا می‌کرد. لافلور به پواریه می‌گفت «درخت خشکیده» و پواریه هم به او «گل شلغم» لقب داده بود.^۱ اگر از سر اتفاق به یکدیگر برمی‌خوردند، حرف‌های گزنده‌ای میانشان رد و بدل می‌شد و گاهی هم کار به دشنام‌دادن می‌کشید. حتی یکی دو بار با هم گلاویز شده بودند.

ارمیس که از خصومت میان آن دو باخبر بود گفت: «این پواریه هم آدم عجیبی است. چند وقت پیش با دوست دخترش لولت بامین آشنا شدم. به نظرم دختر زیبایی است.»

«بله خب! اما کفل‌هایش یک هوا تخت است.»

«واقعاً؟ متوجه نشدم. لولو برایم از پواریه گفت. البته من آثارش

را خوب نمی‌شناسم. شما چه فکر می‌کنید؟»

لافلور پاسخ داد: «چندان اهمیتی ندارد. رونق بازاریش به خاطر این است که اهل زمانه‌ی ما موجودات درمانده را می‌پسندند. پواریه از آن

۱. واژه‌ی لافلور در زبان فرانسه به معنی گل است و واژه‌ی پواریه نیز به معنی درخت گلابی.

آدم‌هایی است که همیشه با شور و شوق درباره‌شان می‌گویند آن‌ها هنرمندانی بی‌نظیرند و نبوغی بالقوه دارند. اما او و امثال او هیچ‌وقت چیزی خلق نمی‌کنند، چون به احتمال زیاد از تحقق بخشیدن به افکار خود عاجزند. این مرد تمام عمر در بند ظرایف کوچک و کم و بیش دیدنی خواهد ماند.» سپس صادقانه افزود: «البته توجه داشته باشید که ارزیابی من هیچ ارزشی ندارد. من از پواریه بیزارم و همیشه با او سر جنگ داشته‌ام.»

به نظر می‌رسید گالری‌دار سخت تحت تأثیر نظر لافلور قرار گرفته است. نقاش با چشمانی نگران او را می‌پایید، زیرا بیم آن داشت که پواریه جایش را در گالری اِرمِس بگیرد. لافلور همیشه به نمایش آثار خود در آن گالری مباحثات می‌کرد.

«تکرار می‌کنم، من از پواریه خوشم نمی‌آید و احتمالاً نظرم درباره‌ی آثارش چندان منصفانه نیست. اما اصلاً دلم نمی‌خواهد مانع راه یافتن تابلوهایش به گالری شما بشوم. البته اگر خودش مایل باشد.»

«گوش کنید، جانم، من بیش از هر چیز به کارهای شما علاقه دارم. اگر کمی منطقی‌تر باشید، بهتان اطمینان می‌دهم که پشیمان نخواهید شد. معماری که طراحی داخلی خانه‌ای اعیانی را به عهده گرفته به من سفارش‌هایی داده است. این عمارت به یکی از کله‌گنده‌های بازار سیاه تعلق دارد که همین چند وقت پیش وارد سیاست شد. فقط در همین معامله خیال دارم دو یا سه تابلو بگنجانم. اما شرایط به گونه‌ای است که باید دست‌کم ده‌هزار فرانک کف دست معمار بگذارم. حالا سود خودم

و هزینه‌های ثابت و مخارج دیگری مثل قاب و این جور چیزها را هم به آن اضافه کنید و خودتان ببینید قیمت تابلوها چقدر می‌شود. اگر تابلوهای شما را گران بخرم، مجبور می‌شوم قیمت هنگفتی رویشان بگذارم و آن وقت کل معامله به هم می‌خورد.»

«باشد روباه پیر، باز هم فرییم دادید. بیایید سر دوازده هزار تا توافق کنیم.»

ارمیس خواست باز هم چانه بزند، اما احساس خوشایندی که کمی قبل به او دست داده و حین گفت‌وگو نیز فزونی گرفته بود اینک پای اراده‌اش را سست می‌کرد. وانگهی، قیمت توافق شده یکسره در نظرش رضایت‌بخش می‌نمود. ارمیس شش تا از تابلوها را کنار گذاشت و گفت فردا کسی را می‌فرستد پی‌شان. سپس یکی را زیر بغل زد تا با خود ببرد. لافلور پیشنهاد کرد تابلو را بسته‌بندی کند، اما ارمیس نپذیرفت و گفت: «زحمت نکشید، در میدان تِرُثر با بونیه قرار دارم. به شام دعوت‌م کرده و قرار است با اتومبیل بیاید دنبالم. از قضا اصلاً گرسنه نیستم و این خیلی عجیب است! همین یک ساعت پیش مثل گرگ گرسنه بودم. انگار شما بیماری‌تان را به من انتقال داده‌اید.»

«خیر، داستان من خیلی فرق می‌کند، چون همیشه انگار تازه از سر میز غذا بلند شده‌ام. البته چندان هم احساس ناخوشایندی نیست. آدم خیال می‌کند فلک فقط برای او می‌چرخد و دنیا به کامش است. راستی اول چکم را امضا کنید و بعد بروید.»

«خوب شد یادم انداختید. درست است، اصلاً حواسم به چک شما

نبود.»

ارمیس چک را امضا کرد، تابلو را زیر بغل زد و راه خیابان سُئل را در پیش گرفت. احساس کرد پیمودن آن مسیر برایش از همیشه دشوارتر است. گرچه هنوز آوریل تمام نشده بود، گرمای آن روز عصر به چله‌ی تابستان می‌مانست. گالری‌دار احساس می‌کرد پیراهن به تنش چسبیده است. شاخ و برگ انبوه درختان از پس دیوارهای بلند سر برآورده بودند. با دیدن این منظره، میل گذراندن تعطیلات در روستا و چرت طولانی بعد از نهار در ارمیس بیدار شد. یادش آمد که دو روز پیش، وقت خروج از جشن تولد بیست و پنج سالگی رهبر مکتب نقاشی مادون مفهوم‌گرایی^۱، نیز همین دلتنگی را احساس کرده بود. ارمیس عرق‌ریزان و نفس‌نفس زنان سربالایی خیابان سُئل را پیمود. بالای خیابان با پواریه روبه‌رو شد که به اتفاق لولت بامین از خیابان نورون می‌آمد. با هم دست دادند و چند جمله‌ی دوستانه رد و بدل کردند. سپس ارمیس به پواریه فهماند که از کارگاه لافلور می‌آید. پواریه پوزخندی زد و همان خشمی در چشم‌های عسلی‌اش شعله کشید که دقایقی قبل در چشمان دشمنش آشکار شده بود. لولت به تابلو زیر بغل گالری‌دار اشاره کرد و پرسید: «می‌شود نگاهی بهش انداخت؟»

ارمیس تابلو را برگرداند و آن را بالا گرفت. تصویری بود از دخترکی نشسته در میان توده‌ی گل‌ها، با رنگ‌های غالب زرد و صورتی.

«قشنگ است، نه؟ هم تنوع دارد هم غنا. آدم را مقهور می‌کند، اما خودش آزاد می‌ماند. نظرتان چیست؟»

1. infra-conceptualiste

پواریه گفت: «رک و راست بگویم، اصلاً خوشم نیامد. تقیل است و پر از اغراق. خیلی تکنیکی کار شده و این تکنیک زدگی متأسفانه بیش از حد به چشم می‌آید. جز این، چیز دیگری در تابلو نمی‌بینم. لافلور هیچ وقت نمی‌تواند از تکنیک دست بردارد. به نظر شما ترکیب بندی اش پیش پا افتاده نیست؟ انگار نقاش یکی از همین خودآموزهای نقاشی را به دست گرفته و از روی آن کار کرده است. به رنگ‌ها دقت کنید! تناسب‌ها درست، اما خیلی ساده و دم دستی‌اند. این تابلو فقط به درد چاپ در تقویم می‌خورد. بد نیست آدمی مثل لافلور در چنین شغلی بختش را بیازماید.»

لولت که مایل نبود گالری دار برنجد، اعتراض کنان به پواریه گفت:
«دیگر داری تند می‌روی.»

«ابداً. عین حقیقت را می‌گویم. البته نقاش در این تابلو مهارتش را به شکل کامل و متأسفانه بسیار عریانی به کار بسته است، اما من چیز دیگری در آن نمی‌بینم. لافلور هیچ وقت نمی‌تواند از شر این قالب‌ها خلاص شود. من که نه ذره‌ای شاعرانگی در کارش می‌بینم، نه هیچ تخیلی و نه کوچک‌ترین نشانه‌ای از درک عظمت. کارگر سختکوشی است و انصافاً جان می‌کند، اما هیچ وقت نمی‌تواند اثر مهمی خلق کند. وانگهی، کفایت خودش را بشناسی تا بفهمی در نقاشی چندمرده حلاج است.»

«بی انصافی می‌کنید، پواریه.»

«بی انصافی؟ بهتان قول می‌دهم لافلور عضو فرهنگستان

خواهد شد.»

«اصلاً هم این طور نیست. شما حق ندارید چنین حرفی بزنید، پواریه. این نقاشی برای خودش سرزندگی و عمقی دارد. نمی‌دانم چه چیزی از ذات حیات در آن هست که چنین به اعماق جان آدم نفوذ می‌کند. نگاهی به این تابلو بیندازید، به این دست، به این بدن، به این نور. حیرت‌آور است.»

«پرت و پلامی گویید، اِرمِس!»

«شاید، اما به چیزی که احساس می‌کنم اطمینان دارم. حالا بیایید در باره‌ی آثار خودتان حرف بزنیم.»

پواریه چنان به تابلو رقیب چشم دوخته بود که حتی سرش را بالا نیاورد تا درباره‌ی نقاشی‌های خودش چیزی بگوید. با این همه، این اواخر زیاد کار کرده و به تجربه‌هایی دست زده بود که خودش می‌پنداشت از همه‌ی آثار قبلی‌اش ثمربخش‌ترند. در نتیجه به سراغ تابلوهای خودش رفت و با چنان شوق آتشینی از آن‌ها سخن راند که اِرمِس تحت تأثیر قرار گرفت و گفت بسیار مایل است نتیجه‌ی تلاش‌های او را ببیند. پواریه پیشنهاد کرد: «یک روز بیایید به کارگاهم. مطمئنم که غافلگیر می‌شوید. ادعا نمی‌کنم که این مسیر را تا انتها خواهم رفت یا حتی در ادامه‌دادن آن موفق خواهم شد. اما به هر حال روزه‌ای را باز کرده و راهی را گشوده‌ام. خودتان می‌بینید، رفیق، خودتان می‌بینید که نقاش واقعی رو به کدام سو دارد.»

اِرمِس با پواریه قرار گذاشت و بعد به سوی میدان ترتر به راه افتاد. لولت و پواریه مدتی در خیابان‌ها گشتند و حدود ساعت هشت پا به رستورانی در خیابان کلن کور گذاشتند تا شامی بخورند. پواریه